

## قصه بابا

دنیا اسکندرزاده\*

اولین امتحانم املا بود. آن قدر مشق نوشته بودم که خطبه خط کتاب فارسی را از بر بودم، اما هنوز هم همه تنم غرق در اضطراب امتحان بود. وقت رفتن به مدرسه، بند کتانی‌هایم را همان‌طور که تو یادم داده بودی بستم؛ محکم محکم، اما دلم مثل گنجشکی زیر باران مانده از ترس می‌لرزید. مادر برایم قرآن گرفت. همان قرآن بزرگ با جلد سبز مخملی را. همانی که آخرین بار که جبهه می‌رفتی، برای تو هم گرفته بود. یادم بود که سه بار از زیر قرآن رد شدی و هر بار، هم قرآن را بوسیدی، هم صورت مرا. من هم مثل تو، سه بار از زیر قرآن عبور کردم و هر سه بار، هم قرآن را بوسیدم و هم صورت تو را از روی عکس. فهمیده بودی که به‌تنهایی پاهایم به‌سوی امتحان پیش نمی‌روند که آمدی. دست در دست خیالت به مدرسه رفتیم. پدرها و مادرها را به مدرسه راه نمی‌دادند. خیالت را پشت در بزرگ مدرسه جا گذاشتم و وارد کلاس شدم. سر جای همیشگی نشستیم. از پنجره به خیابان نگاه کردم. اکثر پدرها و مادرها رفته بودند، اما خیال تو همان‌جا منتظرم ایستاده بود. دلم از بودنت گرم شد.

خانم معلم آمد. مبصر برپا داد. خانم معلم برجا داد و بلافاصله برگه‌های سفید امتحان را بین ما تقسیم کرد. مداد سیاهم را برداشتم. گردن کشیدم و آن‌سوی پنجره جست‌وجویت کردم. رفته بودی و غم در جای خالی‌ات نشسته بود. خانم معلم وقت نداد غصه رفتنت را بخورم. با صدای بلند شروع به املا گفتن کرد.

او گفت آب...

من تشنه تو شدم، نوشتم: بابا!

گفت بابا آب داد...

---

\* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ donyaeskandarzade84@gmail.com

من دلم گرفت. نوشتم: من بابا ندارم!

گفت بابا نان داد.

من هوای دلم ابری شد. نوشتم: من بابا ندارم!

گفت بابا آمد.

من دلم از ردوبرق خاطرات رفتنت گوشه‌ای کز کرد. نوشتم: من بابا ندارم!

گفت بابا با اسب آمد.

من پای پیاده، پایه‌پای تابوت تا معراج‌الشهدا رفتم. نوشتم: من بابا ندارم!

گفت بابا در باران آمد.

من باران شدم، باریدم برای هرگز نیامدنت. نوشتم: من بابا ندارم!

او از بابای درون کتاب گفت و من از تو نوشتم. امتحان املا زود تمام شد، اما طوفان سهمگین نداشتنت تازه آغاز شده بود. خانم معلم برگه‌ها را جمع کرد. خودکار قرمزرنگش را برداشت تا نمره بدهد. خیلی‌ها بیست شدند. نوبت برگه من رسید. خانم معلم با تعجب به برگه‌ام نگاه کرد. صدایم زد. بلند شدم. دزدکی خیابان را نگاه کردم. تو رفته بودی و غصه آمده بود. رفتم سر میزش. خانم معلم اخم کرده بود. گفت: «همه جمله‌ها را غلط نوشته‌ای.»

حرفش را قبول نداشتم. من همه جمله‌ها را درست نوشته بودم. کتاب فارسی قصه بابا را غلط نوشته بود. همه باباها که نمی‌آمدند! همه باباها که با اسب نمی‌آمدند! بعضی از باباها با تابوت می‌آمدند. بعضی از باباها هم اصلاً نمی‌آمدند.

خانم معلم عصبانی شد. گوشم را پیچاند. بغض کردم. تو نبودی تا دعوايش کنی. با خودکار قرمز خطی روی برگه‌ام کشید و نمره داد. گریه‌ام گرفت. در اولین امتحان نبودنت، صفر گرفتم.

خانم معلم گفت: «فردا با بابایت می‌آیی مدرسه!»

با چشم‌های اشکی به‌جای خالی تو در دنیایم نگاه کردم و گفتم: «خانم اجازه؟ من بابا ندارم!»